

نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.
الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.
الف شماره ۷۵۷ همزمان با جلسه ۸۵۷ انجمن منتشر شد.
این شماره الف ۷ آبان ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.
آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان
اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

همراهی

مثل میخ روی اعصابم است. تحریرهای ریز و درشتش امانم را بریده. دارم بالا می‌آورم. برای یک لحظه، دختر بچه‌ای موبور و ظریف این سوی جاده، یعنی طرف من، شبح می‌شود. از آینه بغل امتداد تصویر دختر بچه را پی می‌گیرم. خیلی زود ناپدید می‌شود.

«بسه دیگه! نمی‌خوام با اون صدای نکره‌ات همراهش بخونی».

پخش را خاموش می‌کند. می‌گوید: «چرا هیچی نمی‌گی، لااقل واسه دل خودت می‌تونی باهاتش بخونی».

چیزی نمی‌گویم و به امتداد جاده خیره می‌شوم.

علی اکبر شاه محمدی

عمو بیا که علقمه بوی سراب می دهد
 این لب تشنه‌ی مرا چشم تو آب می دهد
 خیمه‌ی بی عمو شده تیر نگاه بی حیا
 حضور تو به چشم من فرصت خواب می دهد

نای برگشتن ز پای یاس رفت
 از درون مشک او احساس رفت
 بی گمان شرمنده شد آب از خودش
 از کف خون خدا، عباس رفت

شهرام پورشمسی

حسادت به آسفالت

ایستادن اش کنار خیابان و آن طور ویژه زل زدن اش به آسفالتی که ماشین ما زیرش می گرفت آدم را خیالی می کرد که عزیزش را زیر گرفته ایم. آدم هوس می کرد بزّش دارد بگذارش مقابل دو نقطه‌ی «این طور:» و هردوشان را هم بگذارد زیر بیت «من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود» در کتابی چیزی. یعنی ایستادن اش و زل زدن اش این طور اندوهناک بود. این بود که دور زدیم. خطر داشت، ولی خب زدیم دیگر. ایستاده بود رو به سمتی از خیابان که ما از آن می آمدیم و دست راست اش را ناشیانه بالا و پایین می برد که بفهماند ماشین می خواهد. انگار اول بار است که کنار خیابانی ایستاده و تاکسی می گیرد؛ تکان داستان اش این قدر عجیب بود. ما ولی ردش کردیم. تو که از صندلی عقب برگشتی نگاه اش کردی و گفتی «چیزی را زیر گرفته ایم که این طور نگاه می کند؟» نگاه اش کردیم، کنجکاو شدیم و پشیمان. دور زدیم؛ با این که خطر داشت در آن خیابان لعنتی و آن باران بندنیامدنی. چرخیده بود با ما. ردش که می کردیم، خودش را با ما چرخانده بود و حالا ایستاده بود رو به سمتی از خیابان که قرار بود پشت سرش بگذاریم و آن طور دل ریش ریش کننده به آسفالت نگاه می کرد. دور زدن مان را که دید لب خند زد و پیش تر آمد و یک هو نمی دانم با چه مهارتی خودش را انداخت زیر ماشین. انگار بارها تمرین اش کرده؛ این قدر خوب خودش را انداخت. خوب، سریع، به موقع ... چه طور توصیف اش کنم؟ خودت که بودی.

می خواهم بدانم اگر تو برنگشته بودی نگاه اش کنی و بگویی نگاه کردن اش را ببینیم، اگر من هیچ وقت «من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود» را جایی نخوانده بودم که آن نگاه را دریابم، اگر آن باران نبود و اگر آن خیابان لعنتی، اگر بچه‌ها ماشین را برده بودند تعمیر و می شد ترمز بگیریم، اگر هیچ کدام مان هوس آن خیابان گردی لعنتی را نکرده بودیم، فرقی می کرد؟ اگر فرار نکرده بودیم، اگر آن کسی که گفت و قانع تان کرد فرار کنیم من نبودم، باز هم می گذاشتی ام و می رفتی؟ اصلن تو آن لب خندش را دیدی وقت دور زدن مان؟ همه‌ی آن اندوهی که از چشمان اش رخت بریستند را؟

عارف رسولی نژاد

Travellin' Man

His mother told him. He'd forgotten though. Airports always pour a nice shot. Something about being that close to distance makes bartenders understand suffering. That Thursday he was headed fourteen cities away from anyone he knew and the brown was fortification. He would say things like that to himself, "was fortification." See his daddy built houses, not real houses but the kind that grown men create in their mind and lock themselves inside. The doctor's called it bi-polar but his moms just said his father had "some shit with him." Turned his head into an airport. He was always running away from something, always fourteen cities away from the people that loved him, even if they were in the house with him. His father taught him to crave brown liquor. Lighter fluid for the brain he would say, as if he, the father, thought it would drown out the noise. Half a dozen years later and every time he walks into an airport he thinks about his father. When he stares down a nice long taste of cognac, he almost wishes there were voices in his head he wanted to drown out—wishes the distance he traveled was always with him, and not the way he stole away from things he couldn't handle.

Reginald Dwayne Betts

واین بتز نویسنده‌ی یادداشت «یک سوال از آزادی» (انتشارات آوری/پنگوئن ۲۰۰۹) و مجموعه شعر «شهید کف دست‌اش را می‌خواند» (انتشارات آلیس جیمز بوکس ۲۰۱۰) است. آثار بتز دارای یک صمیمیت دقیق و پیچیده است (که اغلب رویارویی را با آن سخت می‌نماید. این داستان‌های ایده‌هایی قراردادی درباره‌ی جنایت، مردانگی و رهایی را به چالش می‌کشد.

او در سال ۲۰۱۰ برنده‌ی جایزه‌ی تصویر NAACP برای «یک سوال از آزادی» و عضویت عدالت Soros برای تکمیل «محیط دایره‌ای یک زندان» شد، یک اثر غیرداستانی که نقش سیستم عدالت جنایی در زندگی روزمره‌ی آمریکایی‌هایی که جرمی مرتکب نشده‌اند را بررسی می‌کند.





مرد مسافر

مادرش به او گفته بود. با این وجود فراموش کرده بود. فرودگاه‌ها همیشه یک تصویر خوب جاری می‌کنند. چیزی درباره‌ی آنقدر نزدیک بودن به فاصله باعث می‌شد متصدی‌های بارنچ کشیدن را درک کنند. آن روز پنج‌شنبه، چهارده شهر، از هرکسی می‌شناخت دور افتاده بود و آن قهوه‌ای مستحکم بود. چیزهایی مثل آن به خودش می‌گوید، «مستحکم بود». می‌دید پدرش خانه‌هایی ساخته بود، نه خانه‌های واقعی، از آنها که مردهای بالغ در ذهن‌شان خلق می‌کنند و خودشان را در آن حبس می‌کنند. دکنتر آن را دو قطبی می‌نامد اما مادرش تنها به پدرش گفته بود که «مقداری کثافت با او است».

سرش را به سمت یک فرودگاه برگرداند. همیشه از چیزی فرار می‌کرد، همیشه چهارده شهر دور از آنهايي که دوست‌اش داشتند. حتی اگر در خانه با او بودند. پدرش به او یاد داده بود که کنیاک آرزو کند. او می‌گوید مشروب سبک‌تری برای مغز، انگار که پدر فکر می‌کرد این مشروب آن صدا را از بین خواهد برد. شش سال بعد و هرزمان در یک فرودگاه قدم بزند درباره‌ی پدرش فکر می‌کند. وقتی او یک طعم ماندگار خوش کنیاک را به یاد می‌آورد، تقریباً آرزو می‌کرد صداهایی در گوشش باشد که پدرش می‌خواست از بین ببرد. آرزو می‌کرد فاصله‌ای که سفر کرده بود همیشه با او باشد، و نه اینکه از چیزهایی که نمی‌توانست رام‌شان کند، فرار کند.

ریخالد وایلی پتر - ترجمه: راحله پیمادر

شب که از راه می‌رسه
 گریه‌ات هم باهاتش بیار
 توی کوچه‌های شهر
 باز صدای پاش می‌آد
 من غمای کهنه روور می‌دارم
 باز توی میخونه‌ها جاش می‌دارم

این عین واقعینه که حدود بیست و پنج‌شش سال
 پیش همین جوری باهائیده هم‌آوازی می‌کردم. یه
 پست خوبی محمد خواجه‌پور تو وبلاگش درباره
 همین اشتباه شنیداری و ترانه‌ها نوشته بود.
 کسای دیگه هم نوشتن ولی به هر حال این
 که این نصف شبی رفتم تو این فاز خودم هم
 نمی‌دونم چرا.

گاتال

پاره بودن جوراب عذاب‌آور است. این که
 کجای جوراب آدم پاره باشد، عذاب آن
 هم فرق می‌کند. بدترین جای پاره شدگی
 شست‌پاست؛ به خصوص این که انگشت
 شست بزند بیرون.

پاشنه‌ی پا هم اگر چه بهتر از شست‌پاست
 ولی باز هم دلخراش است. همیشه ترجیح
 می‌دهم اگر قرار است جایی از جورابم پاره
 شود جایی پایین‌تر از شست حدود سه چهار
 سانتی شست‌پا باشد.
 از سری یادداشتهای حدود سه و بیست و
 یک دقیقه بامداد با دو ساعت تعجیل.

گاتال

فکر کنم تنها کسی که می‌تواند هر سبک شعری
 را با آن زیر و بم دیوانه‌وارش تحریر کند محسن
 نامجو باشد.

آذر

نویسنده: رومن گاری Romain Gary

مترجم: مهدی غبرائی

ناشر: ناهید

موضوع:

نویسندگان فرانسه -

قرن ۲۰ م

تعداد صفحه: ۲۰۲

قطع: رقعی

نوع جلد: شومیز

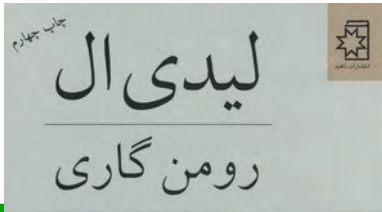
تاریخ نشر: ۱۳۸۶

نوبت چاپ: ۴

محل نشر: تهران

شمارگان: ۲۲۰۰

قیمت: ۲۲۰۰ تومان



ترجمه مهدی غبرایی

اواخر قرن نوزدهم است. فرانسه. روزگار پراشویی است. نارضایتی مردم از وضعیت اجتماعی و سیاسی کشور شدت گرفته. همه می‌کوشند جامعه‌شان را نجات دهند و همان روزهاییست که آنارشسیسم قد می‌کشد. آرمان دنی یکی از معتقدین به این مکتب است و نام‌آشنا برای مصلحان اجتماعی آن روزهای فرانسه. به شدت آرمانگراست و شیفته‌ی هدف‌اش و در حاشیه، عاشق لیدی ال. لیدی ال کیست؟ بانوی پیر و

سرشناسی که به اشراف‌زادگی می‌شناسندش. شیفته‌ی آرمان دنی است و در حاشیه، مشغول فعالیت‌های سیاسی.

تولد هشتاد سالگی لیدی ال است در فصل اول کتاب. عمارت کلاه‌فرنگی‌اش در طرح ساخت بزرگراه قرار گرفته و دولت می‌خواهد تخریب‌اش کند اما اثری از رازی کهنه در آن عمارت مانده که نباید فاش شود. پس جشن تولدش را به قصد دیدن عمارت و با همراهی دوست شاعر و دل‌باخته‌اش ترک می‌کند و در این راه بالاخره رازهایش را بازگو می‌کند.

می‌گوید که اشراف‌زاده نیست و در محله‌ای بدنام و در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمده. پس از آن که مادرش را در سیزده سالگی از دست داده، نان‌آور خود و پدر همیشه‌مست‌اش شده. اول با برعهده گرفتن شغل مادرش، رخت‌شویی و بعد با روسپی‌گری. و سرانجام از رابطه‌اش با آرمان دنی می‌گوید و از سرنوشت او.

حالا که آن‌ها به عمارت رسیده‌اند، ما در فصل آخر کتابیم. داستان قرار است تقابل عشق و هدف باشد و پایان بهت‌آورش، صفحات آخرش همیشه در یاد مخاطب می‌ماند.

عارف ره‌رسولی‌نژاد



در آخرین روز مهرماه و همراه با صدای عزاداری از چهار جهت جلسه ۸۵۶ انجمن شاعران و نویسندگان گراش در موسسه هفت برکه برگزار شد.

محمد خواجه‌پور، حسن تقی‌زاده، مسعود غفوری، سعید توکلی و شهرام پورشمسی جناح آقایان را تشکیل می‌دادند در جناح خانم‌ها طاهره ابراهیمی، راحله بهادر، فرزانه استوار به همراه یک عضو قدیمی انجمن خانم صادقیان حضور داشتند.

شعرهای شهرام پورشمسی و طاهره ابراهیمی تقریباً به صورت همزمان نقد شد. بحث اصلی در این شعرها در مورد ارزش‌های ادبی این گونه آثار بود. مسعود غفوری معتقد بود این آثار دارای خلاقیت و آفرینش ادبی کمی هستند و دست شاعر بسته است. نظر خانم ابراهیمی این بود که ثابت بودن قالب این آثار باعث می‌شود که خواننده و مخاطب ارتباط بهتری با این گونه آثار برقرار کند.

سعید توکلی: بهتر است یک واقعه امروزی را در ارتباط با کربلا قرار دهیم. این طوری زبان نیز به طور خودکار بروز می‌شود.

بحث به این سمت رفت که ممکن است این کار باعث شود شعر از حالت مذهبی خارج شود و بیشتر استفاده سیاسی از آن بشود. اتفاقی که برای برخی از آثار مذهبی افتاده است.

داستان جادوگر هم از نظر ترجمه و هم از نظر متن اصلی مورد توجه قرار گرفت.

در مورد ترجمه پیش‌نهاد شد که زمان پاراگراف‌های دوم و چهارم با بقیه زمان‌های داستان همساز شود.

بحث اصلی سر شخصیت راوی بود. برخی راوی را قربانی را رفتارها و خشونت پدر و مادر می‌دانستند و برخی از اعضا راوی را به عنوان یک بچه شیطان می‌دیدند که پدر و مادر خود را به مرز جنون رسانده است.

درباره این که آیا کودک دارای قدرت جادویی است هم بحث شد. نظر خواجه‌پور این بود که با توجه به پایان‌بندی داستان داشتن یا نداشتن این قدرت مهم نیست بلکه راوی توانسته است از تصور مردم در این باره استفاده کند و خود را جادوگر نشان دهد.



zohreh74

